

● امیرعباس جعفری

ناگهان سپید

خواب بودم یا بیدار؟ آن طرف خیابان ایستاده بودم و تابلوی سینما را می‌خواندم. از این طرف معلوم نبود که خوشحالم یا غمگین. از خیابان که رد می‌شدم سید را دیدم. از داخل اتوبوس، برایم دست تکان داد و لبخند زد. هفته پیش آمده بود دانشکده. او را جلوی حسینیه، دیدم. خندید و گفت: «برای مصاحبه آماده‌ای؟»

گفتم: «چیزی ندارم بگویم.»

گفت: «از عملیات یگو، از بچه‌ها... اصلاً از خودت یگو» و لبخند زد.

گفتم: «سرم شلوغ است، حالش را هم ندارم.»

تبسمی کرد و گفت: «یک بهانه کافی بود، گرفتاری یا بی‌حالی»

ماندم که چه بگویم؟!!

گفت: «هر وقت دلت گرفت، سری به ما بزن. جام جم که بیایی مرا

پیدا می‌کنی. شنبه‌ها و دوشنبه‌ها هم دفتر مجله هستیم.»

بعد هم لبخندی زد و خداحافظی کرد و رفت.

بلیت گرفته بودم و رفته بودم توی سینما. برای همین هم هرچه در داخل صف گشتم، خودم را ندیدم. تابلوی سینما را خواندم: ابله. به دربان

گفتم: «با خودم کار دارم.»

حتی نگاهم نکرد. داخل شدم.

عراقی‌ها دور هم حلقه زده بودند واز پاتک دیروز صبح حرف می‌زدند.

شلمچه پر از خاکستر بود. بوی استخوان‌های سوخته منطقه را گرفته بود.

همه سنگرها را گشتم، اثری از خودم نبود. انگار آب شده بودم و رفته بودم

توی زمین. کنار سنگر کمین، یک پای قطع شده افتاده بود. هنوز از

رگ‌های آن خون گرم جاری بود. پوتینم را شناختم، پس خودم کجا بودم؟

سالن را دور زدم، کنار بوفه هم نبودم. سالن بود و عطر ادکلن‌های خارجی.

یکی داد زد: «شیمیایی.»

کی بود خدایا؟ در امتداد کانال خودم را دیدم با چفیه، مشغول پانسمن

جای خالی پایم بودم. دوباره یک نفر فریاد کشید: «شیمیایی.»

سید می‌گفت: «خیابان‌ها شیمیایی شده است. پارک‌ها، سینماها،

همه‌جا! اما نباید از منطقه بیرون رفت، جبهه باید پاکسازی شود.»

مربی‌جنگ‌های «ش.م.ر»^۱ می‌گفت: «اگر منطقه پاکسازی نشد، باید

فوری رفت عقب.»

این را به سید گفتم. خندید و گفت: «نشد ندارد. باید همت کرد، باید

پاکسازی کرد.»



خواب بودم یا بیدار؟

علی مهر

صحبت از قالب‌های داستانی و این که این قالب‌ها زاده شرایط و فرهنگ غرب می‌باشند و آیا می‌توان یک زندگی شرقی را در آن‌ها ریخت و داستانش نامید را به فرصت دیگر می‌گذاریم و یک‌راست می‌رویم سراغ یکی از همین قالب‌ها. «جریان سیال ذهن» قالبی تقریباً جدید است که در آن، داستان از نگاه ذهنی پیریشان و بیمار روایت می‌شود. پراکنده‌گویی، تصاویر به‌ظاهر غیرمرتبط، زمان‌ها، مکان‌ها و فضاهایی چندگانه و درهم‌تنیده شده، ویژگی‌های این قالب داستانی است که در نگاه اول، خواننده گمان می‌کند با نوشته‌ای آشفته و بی‌ربط روبروست. اما جریان سیال ذهن برخلاف ظاهر آشفته خود از انسجامی درونی برخوردار است و تمام فضاها، زمان‌ها، مکان‌ها و تصاویر به کمک «پل‌های تناعی» با هم ارتباط دارند و با قرار گرفتن در کنار هم همچون جورچینی ظریفه طرحی را پی‌ریزی می‌کنند که همه عناصر را در خدمت داستان قرار دهند. منظور از پل‌های تناعی، عناصر مشترک در دو یا چند فضا، زمان و یا مکان می‌باشد که باعث ارتباط آن‌ها با یکدیگر می‌شود؛ مثلاً شخصی در داستان بایدین طرف میوه که در آن سبب سرخی نیز هسته قتل که در باغ سبب در زمان دیگر اتفاق افتاده به یاد می‌آورد و از یادآوری شخص اعدام‌شده که اتفاقاً به درختی دار زده شده بود و حرکات پاندول وار او به یاد ساعت دیواری در فلان خانه و ماجرای که در آن اتفاق افتاده بود، می‌افتد و ...

نویسنده داستان «ناگهان سید» هم به نظر می‌رسد تمایل دارد داستان در چنین قالبی گنجانده شود. همان جمله اول «خواب بودم یا بیدار؟» آشفتگی ذهنی راوی را نمایان می‌سازد و در ادامه این آشفتگی بیش‌تر نمایان می‌شود: «از این طرف معلوم نبود که خوشحالم یا غمگین،» شخصی در تعقیب و جست‌وجوی خودش است و همین می‌شود پل تناعی اول و در ادامه به چند مورد مشابه بر می‌خوریم شخص در سینما و در خاطرات جنگ دنبال خودش می‌گردد. گفتیم که آشفتگی ذهن و پیریشان‌گویی و پیریشان‌بینی در جریان سیال ذهن باید دلیلی قانع‌کننده داشته باشد. مثلاً بیماری، دیوانگی، خواب‌آلودگی و حتی کودک‌بودن. پس شاید شیمیایی‌شدن و لطافت ناشی از جنگ که در داستان به آن اشاره شده دلیل خوبی برای جواز استفاده از این قالب باشد.

نکته آخر این که، غیرمستقیم‌گویی نکته‌ای است که در همه انواع داستان‌ها مورد تأکید است. در این داستان هم صحبت از شیمیایی‌شدن خیالان‌ها، پارک‌ها و سینماها شده و این که باید پاکسازی شود ولی شاید اگر راوی غیر از خودش به خودش و سید کسان دیگری را هم دید و نشان می‌داد، خواننده بهتر معنای شیمیایی‌شدن پارک، خیالان و سینما را درک می‌کرد. همچنین می‌فهمید چرا راوی نظارش برمی‌گردد و برای مصاحبه پیش سید برمی‌گردد. سیدی که شهید شده است و قبل از این که راوی (یا بهتر است بگوییم: نویسنده) بگوید ما از داستانی می‌فهمیم و به خود می‌گوییم کاش یا «کاش مصاحبه کرده بودم» داستان را تمام نمی‌کرد.

هنوز از دحام جمعیت بود. کنار در ورودی ایستاده بودم. کتاب «انسان تک ساحتی» اثر هربرت مارکوزه، زیر بغلم بود و از پشت شیشه‌های فتوکرومیک عینکم، مردم را تماشا می‌کردم، هرچه زور داشتم جمع کردم و فریاد زدم: «امدادگر!»

فقط صدای انفجار بود و صدای شلیک گلوله و خمپاره. خودم را روی خاک‌ها به طرف عقب می‌کشیدم. مثل حلزون. بازهم فریاد زدم: «مهران!» این بار تکانی خوردم. عینک را از جلوی چشمانم برداشتم و زل زدم توی چشم‌های خودم، خیلی جا خورده بودم. مثل این که مهمان ناخوانده بودم. انتظار نداشتم که خودم را در چنین جایی ببینم. از سینما بیرون زدم، با عجله و لنگ لنگان. آن قدر تند نمی‌رفتم که نتوانم خودم را تعقیب کنم. جلوی یک تاکسی را گرفتم و فریاد زدم: «مستقیم.»

بالاخره به بچه‌ها رسیدم. می‌پرسیدند: «این همه راه را چه‌طور سینه خیز آمده‌ای؟»

خودم هم نمی‌دانستم. اتاق ساده سید را یافته‌م و داخل شدم. یک زونکن بزرگ جلوش بود، متوجه ورود من نشد. صدایش زدم. گویا از دیدنم تعجب کرد. گفتم: «برای مصاحبه آمده‌ام.»

خندید و گفت: «مگر نگفتی حالش را ندارم؟»

گفتم: «خوب حالا دارم.»

پنجره رانسانم داد و گفت: «بیرون را تماشا کن.»

انبوه درختان سربه فلک کشیده‌ای را دیدم که شاخه‌هایشان در هم فرورفته بودند. یک راه باریک در دل جنگل باز شده بود و سید به میان جنگل می‌رفت. بیرون رفتم و دنبال او به راه افتادم. اورکت رنگ‌ورو رفته‌اش را پوشیده بود و چغیه‌ای به گردن داشت. برگشتم تا نگاهی به پشت سرم بیندازم. دیدم وسط جمعیت هستم، داخل خیالان. از مردم شنیدم که سید شهید شده است. کاش مصاحبه کرده بودم.

۱. شیمیایی، میکروبی و رادیواکتیو



یادداشت‌های تو

یاعلی! دعایم کن

علی شریعتی

مادر سلام! سلامت باشی الهی ...
از طلائی به برایت نامه می‌نویسم؛ واژه‌هایم طلائی‌ترین لحظه‌های خود را فریاد می‌زنند مادر دلم برایت به اندازه مادر تنگ شده. می‌خواستم اشک‌هایم را با نامه پست کنم برایت، اما یاد قلب بیمار تو افتادم، گفتم صلاح نیست.
مادر جان! من امشب به شب خیلی خودمائی‌ام. می‌خواهم تا صبح با چشمانم سجده کنم. به شب از سحر می‌گویم که آغاز لحظه‌های ناب جنایی‌ست. ستاره‌ها این‌جا به من می‌خندند. مادر به بچه‌محل‌ها سلام برسان؛ دادمش را ببوس و به او بگو که شاید از فردا تو تنها امید پدر شوی؛ تنها! نیست. سینه‌ام خش‌خش می‌کند، مثل برگ‌های پاییزی ...
مادر! این چغیه هم سجاده است، هم قلک اشک‌هایم. رفیق بدی هم نیست. شیمیایی داشت. این‌جا همه معلم‌ها شاگردند و همه شاگردها معلم. مادر! بابا خودش گفت که ایرانی‌جماعت ننگ نمی‌پذیرد. من خلف نیستم اگر زیر بار دلت ...
مادر! این‌جا صدای ردپای باران به گوش می‌رسد. تو را به خدا دیگر نامه ننویس، نپرس چرا که بغض می‌ترکد ...
مادر! من و ما می‌جنگیم تا خدایی‌ترین آسمان جهان، مال تو باشد. برای دعا کن؛ برای دلت دعا می‌کنم ...
یا علی!